



## شاهنامه

اگر لازم آید، جوی‌های خون به راه می‌اندازم و با شمشیر دمشق سرها از تن مخالفان جدا می‌کنم!»  
سال ۲۲۳ هجری بود.

خیلی دورتر از تپه کنیسه بابک در کنار شهر سامره، در دامنه‌های بد که هنوز آتش خاموش نشده بود، نریانی بادیا و بی‌سوار شیهه می‌کشید. معتصم قاراقاشقا را به یکی از جنگجویان دلاور خود بخشیده بود. اسب یکه‌شناس، سوار بیگانه را از پشت خود به صخره زاری ژرف پرت کرده، یکه و تنها سر در کوه و دشت گذاشته بود. شیهه‌های گوشخراش و وحشت ریزش که گاه سر می‌داد، کوه و دشت را می‌لرزاند. شاهینی نیز بالای سرش در آسمان صاعقه بار پرواز می‌کرد. قاراقاشقا غمگین بود. مرغان هوا نیز، آب‌های روان نیز، چشمه‌ساران لفظان بر سنگ‌ها نیز؛ آتشفشان‌ها، خانه‌های امن، کاروانسراها ... همه چیز و همه کس، در غم و سوگ فرو رفته بودند. دژهای زخمی و متروک غرق سکوت بودند. هر ذره از سرزمین مادری می‌موئید. گفتمی که با مرگ بابک سر زندگی از این سرزمین رخت بر بسته بود ...

قاراقاشقا شیهه می‌کشید و روی دو پا بلند می‌شد و انگار که می‌خواست چون شاهین که بالای سرش غیبه می‌کشید، بر آسمان صاعقه‌بار بال بگشاید؛ «ای شاهین وفادا! از بابک چه خبر داری؟» رعد و برق می‌زد، شیهه یا تندر در می‌میخت، شیهه تندر می‌شد و برقی که از نعل کوب اسب بر سنگ‌های چخماق بر می‌خاست، کمانه می‌زد و با برق آسمان همبر می‌شد. اسب سم می‌کوبید، سر می‌افراشت، یال می‌افشانید و شیهه سر می‌داد. و این شیهه تا دور دست‌ها، تا دل آسمان‌ها، تا زندان سامره که افشین را در آنجا به بند کشیده بودند، تا قصر جوسق، تا کنیسه بابک و تا گوش اسب‌های کف بر لپی که سر مومیایی شده بابک را بر سر نیزه در اقطار قلمرو خلافت می‌گرداندند، می‌رسید و انعکاس می‌یافت و با دنیا در می‌میخت و خلافت را در وحشت شیهه قاراقاشقا روزها را به ماه‌ها، و ماه‌ها را به سال‌ها می‌دوخت و پیام کوه‌ها را به دشت‌ها می‌رساند. یک روز شاهین بالا و بالاتر پرید و اسب فرا رفت و فراتر رفت، رفت و رفت تا بر بام بلند آذربایجان، بلندترین نقطه آذربایجان، بر قلعه سبلان رسید. در آنجا دریاچه‌ای یافت شفاف چون چشمان بابک، زلال چون چشمه سرشک. شاهین پایین آمد و نوک بال خود بر صفحه روشن دریاچه زد و در پشت اسب فرود آمد. اسب شیهه‌ای بلند سرداد و خویشتن به آب دریاچه سپرد ...

شیهه به دیواره سبلان خورد و بیچید. کنون نیز شیهه قاراقاشقا در سبلان می‌بیچد. قاراقاشقا سوار گمشده‌اش را آواز می‌دهد ... بابک را می‌جوید ...

«نه، نه، هیچ پیروزی نصیب من نشد. من نتوانستم بابک را درهم بشکنم. سر از تنش جدا کردم، جانش را گرفتم. بابک در بد شکست خورد، اما در اینجا، در قصر جوسق سامره، او مرا شکست داد!»

آشوب و تلاطم درونی افشین بعد از نگاه شیهه‌آمیز و کنایه‌بار تصورناپذیر بود. هر چه تقلا می‌کرد که گردش را از کنده دژخیم خلیفه دور گرداند، نمی‌توانست، «کاشکی شرط بابک را می‌پذیرفتم. حیف از او. بزرگا مردا! استوار و پرصلابت همچون صخره‌های بند، و سرافراز مانند کوه‌های سربر فلک کشیده آذربایجان! ... ای سراب آرزوها تف بر شما! ای رقیبان! نفرین بر من، نفرین بر افشین ... وای که در دریای خونی که خود ریخته‌ام، غرق خواهم شد ... وای بر من! فریاد از این پیروزی بی‌شکوه. فریاد از این شکست آرزوسوز ...»

سر بابک را به فرمان معتصم، مومیایی کردند و در سراسر قلمرو خلافت گرداندند و جسد بی‌سرش را بر بالای تپه‌ای سنی در کنار شهر سامره از «چوبه مرگ» آویختند تا مایه عبرت همگان شود.

**شیهه به دیواره سبلان خورد و بیچید. کنون نیز شیهه قاراقاشقا در سبلان می‌بیچد. قاراقاشقا سوار گمشده‌اش را آواز می‌دهد ... بابک را می‌جوید ...**

بعد از آنکه سر و دست‌ها و بدن بابک را از روی نطح برداشتند و بساط جلاد را از برابر تخت خلیفه برچیدند. معتصم برپا ایستاد و باز به قدم زدن پرداخت و در برابر حاضران سر برداشت:

«اینست سزای همه آنهایی که علیه خلیفه زمان خروج می‌کنند.

آنهایی نیز که از پس دیوارها بد این حکومت را می‌سگالند و فساد دین می‌جویند و گوش به آوازی نهاده‌اند تا از نهضت‌ها بیرون آیند و بر این دولت خروج نمایند، عاقبتی بهتر از این سگ فتنه‌انگیز در جهان نخواهند داشت. در کنار «چوبه مرگ» بابک چوبه‌های دیگری باید برپای شود. جسد مازیار قارن نیز در جوار جسد بابک آویخته خواهد شد؛ و جسدهای بدخواهان دیگر همچنین ...

آخرین جمله معتصم که آخرش نیز فرو خورده شد. همیشه در آتش آشوبی نهاد که در درون افشین می‌سوخت. معتصم سخنانی را که از روی مصلحت فرو خورده بود، در دل مروری کرد، «آن افشین خائن را هم که در آرزوی تجزیه قلمرو خلافت من می‌باشد، خود به سزایش خواهم رساند. این موالی هنوز خواب شاهنشاهی ساسانی را می‌بینند.

پدران من این خلافت را آسان به دست نیاورده‌اند که پسرانشان آسان از دست بدهند. برای حفظ هر ولایتی،

موج صدای برادر در گوش بابک بود و به او توان بخشیده بود، «کاری کردی که کس نکرده بود ... تابی بیاور که کس نیاورده است.» موج صدایی کوبنده، خرد کننده بر جانهای حقیر و خرد شونده فرو نشست:

«درمقابل دشمن نامرد، مردانه باید مرد. اندیشیدم که از بریده شدن دستانم، خون از تنم خواهد رفت. خون که رفت، رنگ چهره زرد می‌شود. در حالی که روی مردم از خون سرخ باشد. مبادا دشمن چنان گمان کند که پریدگی رنگ من از ترس مرگ است. خلق من نمی‌پسندد که بابک در برابر گله روباهان ترسی به دل راه دهد ... معتصم از بیخ گلو نعره کشید:

«ببر صدایش را!»

و شمشیر پایین آمد و سر، سری که هرگز پیش هیچ زورمند ستمگری فرود نیامده بود، بر روی نطح افتاد. چشمان همچنان باز بود و شعله کش. نفس‌هایی که در سینه‌ها محبوس شده بود، رها شد. در گوشه و کنار، صداهایی فرو خورده در گلو، شکست: «دستت بخشکد جلادا!» ناله در دل الکندی جوشید و به شکل آهی سوزان بیرون زد ...

لب‌ها همچنان خاموش بود. اما چشم‌ها انگار که با چراغ خنده‌ای روشن شده بود. و با یکدیگر به رمز و کنایه می‌گفتند، «مژده که رستیم!» گرمای خنده‌ای که چشم‌ها را روشن کرده بود، آرام آرام خون در لب‌های پریده رنگ دواند و آنچه در دل‌ها گره خورده بود، به زبان‌ها آمد: «خداوند عمر امیرالمؤمنین را دراز و تخت و تاجش را از آفات ارضی و سماوی در امان دارد! خلیفه معتصم پیکر خلافت را از ضرب شمشیر بابک نجات داد.»

افشین حرکتی به خود داد. پیش آمد، اما تاب نگریستن در چشمان بلوطی و سوزان بابک را نیاورد. شعله‌ای که از چشمان باز بابک بیرون می‌زد، آتش در جانش زد. درونش را در هم آشفته و سخنان بابک که در کاروانسرای سر راه به او گفته بود، در درونش طنین‌انداز شد و در یک لحظه سر خود را روی نطح احساس کرد. افتاده و خون چکان. درست مانند سر بابک. آن که روی نطح افتاده بود، سر او بود؛ سر افشین ... سرش به دوار افتاد. خود را به دشواری سرپا نگاه داشت.

چه مدتی در آن حال باقی ماند و در آن مدت چه کرد؟ خود نمی‌دانست.

آنچه او را به خود آورد، نگاه شیهه‌آمیز و کنایه بار خلیفه بود که همچون دو سیخ تیز در چشمان وارفته‌اش فرو رفت. خلیفه نیز گویی به خودش نبود. در عمق چشمانش از هم کنده شد و این دو کلمه بی‌اختیار از میان دندان‌هایش بیرون پرید:

«صد حیفا!»

معتصم چشم از چشم افشین برکنند و نگاه بی‌قرارش را گرداند و روی تیغه شمشیر جلاد، نه، شمشیر بابک، نگاه داشت و آن گاه درمانده و بی‌تکلیف سرش را میان دو دست گرفت و روی تختش نشست.